

## حاجی فیروز پیروز نهاوندی

فریبرز رهنمون



نام "ابو لولوء" به پیروز نهاوندی داده شد. او بنده‌ای ایرانی بود که در نبردهای به بند افتاد و در مدینه به عربی به نام مغیره فروخته شد. پیروز از نزدیک بیدادگری‌هایی را که بر زنان و کودکان ایرانی روا داشته می‌شد، دید؛ آنان را به بند کشیده و در بازارهای مکه و مدینه به فروش می‌رساندند. هنگامی که نهاوند در هفتمین سال فرمانروایی عمر (۶۴۰ میلادی) به دست عربان افتاد، زنان و کودکان این شهر به بردگی گرفته و در مدینه فروخته شدند. این ستم، دل پیروز را به درد آورد و او تاب تحمل این رنج و خواری را نداشت هنگامی که اسیران جنگ نهاوند را به مدینه آوردند، پیروز نهاوندی، بنده مغیره، هرگاه کودکی را در میان "!" آنان می‌دید، دست نوازش بر سرش می‌کشید و اشک می‌ریخت و فریاد می‌زد: "عمر جگرم را سوخت

پیروز پیشه‌ور توانایی بود و هرچند در بندگی به سر می‌برد، به او اجازه داده شده بود تا کار کند، اما بخشی از دسترنج خود را به اربابش می‌سپرد. او اندوخته‌ای گرد آورد و توانست دختری ایرانی را از بازار بندگان بخرد و به فرزندی بپذیرد. روزی در بازار با عمر روبه‌رو شد و از او دادگری خواست

روزی عمر برای گشت‌زنی در بازار بیرون رفت. در آنجا ابو لولوء، بنده جوان ایرانی مغیره، به او گفت: "ای فرمانروای دادگر، در برابر مغیره به من یاری رسان، چرا که مالیات بسیاری از من می‌گیرد." عمر پرسید: "چقدر؟" پاسخ داد: "دو درهم در روز." عمر گفت: "پیشه‌ات چیست؟" پاسخ داد: "نجار، سنگ‌تراش و آهنگر هستم." عمر گفت: "با این پیشه، آنچه می‌پردازی سنگین نیست. شنیده‌ام که تو می‌توانی آسیابی بسازی که با نیروی باد بچرخد." پیروز گفت: "اگر زنده بمانی، آسیابی برایت بسازم که در سراسر جهان آوازه‌اش بپیچد!" عمر با خود اندیشید و گفت: "این بنده مرا تهدید کرد!" سپس به خانه بازگشت

پیروز با دو بنده دیگر، هرمزان و جفینه، که از بیزناس آمده بود، دوستی داشت. بندگان اجازه نداشتند که جنگ‌افزار داشته باشند، اما پیروز با یاری دوستانش و توانایی خود در آهنگری، کاردی دو دم ساخت که دسته‌اش در میان آن جای داشت

آن بامداد، عمر برای نماز بیرون رفت. پیروز در میان مردم خزید و کارد دو دم را که دسته‌اش در میان بود، بیرون آورد. او شش ضربه به عمر زد که یکی از آن‌ها، که در زیر شکمش فرود آمد، کار او را ساخت. سپس کلیب، مردی از قبيله لیثی را نیز که پشت سر عمر ایستاده بود، کشت. هنگامی که عمر گرمای کارد را در بدن خود احساس کرد، فرو افتاد و گفت: "آیا عبدالرحمان بن عوف در میان مردم هست؟" گفتند: "آری، ای فرمانروای دادگر، او اینجا است." عمر گفت: "پیش بیا و مردم را در نماز راهبر باش." عبدالرحمان نماز را برگزار کرد و عمر بر زمین افتاده بود. سپس او را به خانه بردند

همان روز، عمر درگذشت. پیکرش را بامداد روز بعد بیرون آوردند و در خانه عایشه، کنار پیامبر و "ابوبکر، به خاک سپردند

بامداد روزی که عمر زخم برداشت، عبدالرحمان، پسر ابوبکر، گفت: "دیشب از کنار ابو لولوء گذشتم" که در گوشه‌ای با جفینه و هرمزان راز می‌گفتند. چون بر آن‌ها رسیدم، برپا خاستند و کاردی دو دم از "دستشان افتاد. همان کاردی که عمر را با آن کشتند

پسر عمر، عبیدالله، که این را شنید، خشمگین شد و به خونخواهی پدرش برخاست. او هرمزان، جفینه و دختر پیروز نهایندی را کشت

عبیدالله بن عمر این را شنید، اما تا مرگ پدرش خاموش ماند. سپس جامه‌اش را بر شمشیر پیچید، نزد "هرمزان رفت و او را کشت. هنگامی که تیغ در جانش می‌نشست، فریاد زد: "خدا یکی است!" سپس عبیدالله به سراغ جفینه رفت، که از حیره آمده و نزد سعد بن مالک می‌زیست. هنگامی که تیغ را بالا برد، "آن را میان چشمانش نشاند و نشانی از صلیب بر پیشانی‌اش پدیدار گشت

سرنوشت پیروز روشن نیست؛ برخی گفته‌اند که کشته شد، و برخی باور دارند که او به ایران گریخت. در کاشان، آرامگاهی به نام "شجاع‌الدین ابو لولوء پیروز" هست که مردم بر مزارش نماز می‌گزارند

چون بندگان سرور داشتند، برای خونخواهی آنان دیه خواستند. عثمان، که سودای خلافت در سر داشت، پرداخت آن را از دارایی خود بر عهده گرفت

سپس عثمان در مسجد نشست و عبیدالله بن عمر را که در خانه سعد بن ابی وقاص در بند بود، "فراخواند. عثمان گفت: "اکنون من سرور آنانم. تصمیم گرفته‌ام که خونهای این ماجرا پرداخته شود، و "این هزینه را خود می‌پردازم

### واکنش ایرانیان به مرگ عمر

آگاهی از کشته شدن عمر به دست پیروز در واپسین روزهای زمستان به ایران رسید و شادی بزرگی را پیش از نوروز سال ۲۴ هجری خورشیدی در سراسر کشور برانگیخت. این تنها خبر خوشی بود که پس از هشت سال ستم و بیداد عربان، به ایرانیان رسید. اما ایرانیان با دشواری بزرگی روبه‌رو بودند: اگر شادمانی خود را

آشکار می‌کردند، بی‌گمان به دست فرمانروایان عرب کشته می‌شدند. از این رو، چاره‌ای جز پنهان کردن شادی خود نداشتند

بدین سان، ایرانیان پیروز را در جامه "حاجی فیروز" پدید آوردند. واژه "حاجی" نشان از حضور او در عربستان دارد، زیرا مردم آنانی را که از آن دیار بازمی‌گشتند، "حاجی" می‌نامیدند. جامه سرخ و چهره سیاه او نمایانگر جنگ و پایداری است

در ایران باستان، رنگ‌های سرخ و سیاه نماد جنگ و جنبش مقاومت بودند. بابک خرمدین، فرمانده بزرگ سرخ‌جامگان، و ابو مسلم خراسانی، رهبر سیاه‌جامگان، از برجسته‌ترین نمونه‌های این سنت هستند. در ایران کهن، رنگ سوگ و مرگ نه سیاه، بلکه سفید بود، همچون آیین هندوان

رقص حاجی فیروز، نشانی از شادی مردم از مرگ عمر بود

حتی آواز مشهور حاجی فیروز نیز از همین معنا سرچشمه گرفته است

"ارباب خودم، بزیز قندی، ارباب خودم، چرا نمی‌خندی؟"

این واژگان در حقیقت، استهزای اربابان عرب آن دوران، به‌ویژه عمر، بزرگ‌ترین ایشان است. "بزیز قندی" کنایه‌ای آشکار به چهره عربانی است که طبق سنت، ریش خود را بلند می‌کردند اما سبیل‌هایشان را می‌تراشیدند، و بدین سان، به بزیز با ریش و بدون سبیل می‌مانستند. از سوی دیگر، پیروز، بزرگ‌ترین ارباب "عربان، عمر را از پای درآورد و با کنایه، به اربابش گفت: "اکنون چرا نمی‌خندی؟"

با محبوبیت فراگیر حاجی فیروز در سراسر ایران، که تا امروز پایدار مانده است، آشکار می‌شود که پیروز ناهوندی، قاتل عمر، تا چه اندازه در دل ایرانیان جای داشته و چه شادمانی بزرگی را برای آنان به ارمغان آورده است

این آیین که تا امروز پایدار مانده، نشان از جایگاه پیروز ناهوندی در دل ایرانیان دارد. اکنون که چهارده سده از آن رویداد گذشته است، شایسته است که این چهره ملی را از هیئت یک دلک و مضحکه بیرون آورده و به جایگاه راستین خود، یعنی قهرمان بزرگ ایران، بازگردانیم



- <sup>1</sup> History of Tabari 2632
- <sup>1</sup> History of Tabari 2722
- <sup>1</sup> History of Tabari 2723
- <sup>1</sup> History of Tabari 2726
- <sup>1</sup> History of Tabari 2797
- <sup>1</sup> History of Tabari 2797
- <sup>1</sup> History of Tabari 2796
- <sup>1</sup> History of Tabari 2796
- <sup>1</sup> "Two Centuries of Silence" By Dr Zarrin Koob
- <sup>1</sup> The Mausoleum of Shojah o Din Abu Ishaq I Feroz